



نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

# هندوانه شب پلدا



مامان صدایم کرد: «محمود هنوز نرفتی هندونه بگیری؟ مگه بابا نگفت زود برو بخر. اینقدر این دست اون دست میکنی تا هر چی هندونه خوبه تموم بشه.» بعد ادامه داد:

«پول خرید هندونه رو از بابا گرفتی؟» گفتم: «بله ۲۵ هزار تومن بهم داد. نترس مامان وقتی از مدرسه برگشتم میخرم.» عصر که از مدرسه برگشتم قبل از رفتن به خانه، به میوه فروشی رفتم. دیدم بر خلاف همیشه که مغازه این موقع از روز اغلب سه، چهار نفر بیشتر مشتری نداشت، به حدی شلوغ است که جلوی غرفه هندوانه، مشتری‌ها صف طولانی کشیده‌اند. خریدارها یکی یکی به نوبت هندوانه‌ای بر می‌داشتند و با سبک سنگین کردن هندوانه وقتی احساس می‌کردند هندوانه شیرین و آبدار است برای پرداخت پول به پای صندوق می‌رفتند.

در صف ایستادم تا نوبتم شود. من که تجربه‌ای در تشخیص هندوانه خوب نداشتم به مرد میان‌سالی که جلویم ایستاده بود، گفتم: «آقا هندونه خوب چه جوریه؟» مرد برگشت و گفت: «چه جوریه؟ خوب معلومه دیگه هندونه خوب شیرین، قرمز، ترد و آبداره.» گفتم: «میدونم. منظورم اینه که چه جوری میشه این هندونه رو تشخیص داد که ترد و شیرین و آبدار باشه. از کجا میشه فهمید؟» مرد که نوبتش شده بود یک هندوانه برداشت و همانطور که هندوانه را نگاه می‌کرد و می‌چرخاند چند بار با کف دست به هندوانه زد و گفت:

۷۰۰ حساب میکنم و اگه همه شو برداری بهت میدم کیلویی ۵۰۰ تومن.» گفتم: «نه خیلی ممنون همینو بر میدارم.» هندوانه را در کیسه نایلونی گذاشتم و از مغازه بیرون آمدم. سوز هوای استخوان‌هایم نفوذ می‌کرد. هنوز چند قدم دور نشده بودم که دختری کی حدوداً ۱۰ ساله با لباسی رنگ و رو رفته و کهنه، جلوم سبز شد. چند پاکت در دستش بود. گفتم: «یه فال از من میخری؟»

گفتم: «اسمت چیه؟» گفت: «پلدا.» گفتم: «پدرت چی کاره است؟» سرش را پایین انداخت و گفت: «پدرم به رحمت خدا رفته و من و مادرم جز فال فروشی راه درآمد دیگه‌ای نداریم. من و مامان و دوتا برادر و دوتا خواهر تو خونه اجاره‌ای در محله پایین شهر زندگی می‌کنیم. بعضی شب‌ها فقط بانان خشک و خالی شب رو تا صبح میگذرونیم.» بعد اشاره کرد به هندوانه‌ای که دست من بود و گفت: «تابسون اومد ما حتی رنگ یک میوه تابسونی رو هم ندیدیم.»

حرف دختر که تمام شد، خیلی دلم سوخت. موقع رفتن هنوز چند قدم از من دور نشده بود که صدایش کردم. جلو رفتم و هندوانه‌ای را که خریده بودم به او دادم. دختر که انگار توقع چنین کاری را نداشت، گفت: «من گدا نیستم.» گفتم: «من نگفتم گدایی. خواستم امشب که شب پلداست این هندونه رو به تو و خونوات هدیه کنم.» دختر گفت: «آخه خودتون چی، مگه...» نگذاشتم حرفش تمام شود، گفتم: «مهم نیست میرم الان یکی دیگه میخرم.» به سمت میوه فروشی راه افتادم. نگاه به جیبم کردم دیدم از ۲۵ هزار تومانی که پدر داده بود فقط ۵ هزار تومانش مانده است. حساب کردم دیدم با این پول فقط می‌توانم یک هندوانه حدوداً دو کیلویی بخرم. درحالی که کوچک‌ترین هندوانه‌ها حدوداً بالای پنج، شش کیلو بودند. نمی‌دانستم چه کنم. نمی‌شده دست

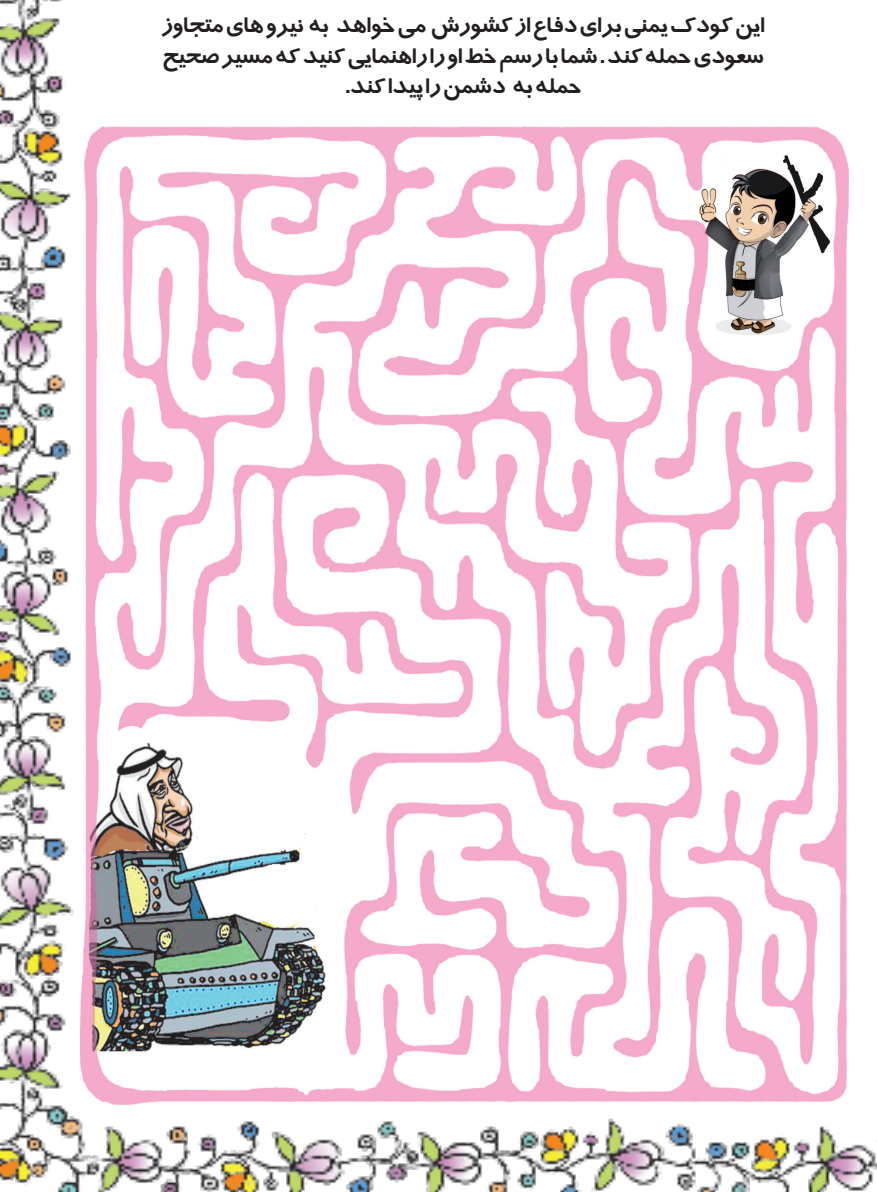


**\* غذای هفتگی**  
پسر: «مامان شام چی داریم؟»  
مادر: «هفتگی!»  
پسر: «این دیگه چیه، غذای جدیده؟»  
مادر: «نه پسرم هر چه غذا از هفته پیش تو یخچال مانده بود مخلوط کردم باهاش شام درست کردم.»  
پسر: «آه پس من نمیخوام»  
مادر: «اگه نخوری فردا شب ماهانه داریم.»

**\* سسکه؟**  
بیماری به خاطر سسکه طولانی پیش دکتر می‌رود! دکتر عکس و حشنتاکی نشانش می‌دهد که باعث بند آمدن سسکه مریض می‌شود! چند روز بعد دوباره همان بیمار پیش دکتر می‌رود. دکتر می‌پرسد: مگر سسکه‌ات بند نیامد؟ بیمار می‌گوید: بله اما الان از ترس خوابم نمی‌برد.

**\* عمر دراز**  
پسر توی تاکسی یکی یکی شکلات می‌خورد. مردی که کنارش نشسته بود گفت: پسر جون این همه شکلات برای دندونات ضرر داره. پسر جواب داد: بابا بزرگم ۱۳۵ سال عمر کرد. مرد گفت: باشکلات؟ پسر ک گفت: نه بابا بزرگم فقط سرش تو کار خودش بودن دیگه!

**\* آشنا**  
لیلا: «زهره، بالاخره خواهرت از دواج کرد؟»  
زهره: «بله الان دوماهه!»  
لیلا: «باکی؟»  
زهره: «غریبه نیست، دامادموه!»



## داستانک تصویری: عاقبت بی توجهی به قانون



این کودک یمنی برای دفاع از کشورش می‌خواهد به نیروهای متجاوز سعودی حمله کند. شما با رسم خط او راهنمایی کنید که مسیر صحیح حمله به دشمن را پیدا کند.